

## XV

در شب هائی که تاریکتر هستند، بزرگترین خدایان، همان ها که جهان را زائیده اند، نخستین خدایان، برای ملاقات با یکدیگر، به اینجا می آیند. و اینجا نخستین خدایان حرف هایشان را می زنند و از اعجاب هایشان می گویند و خواری هایشان. و شرح می دهند سرور و غم شان را، زیرا بزرگترین خدایان، همان ها که جهان را زائیده اند، نخستین خدایان، سرشک و خنده خود را دارند و گاهی از این که راهی برای حرف زدن با مردان و زنان نمی یابند، حوصله شان سر می رود، و می گویند که هنوز خیلی چیزها برای گفتن دارند، و در شب گام بر می دارند تا آنتونیوی پیر را بیابند، و حرفهای واقعی را در گوشش زمزمه کنند و آنتونیوی پیر، خسته و کوفته، انگار که می خواهد سیگاری با تنباکو و سیگارپیچ، چاق کرده، کشیدن آغاز کند، در ابر تنباکو، داستان هائی را می نویسد که بزرگترین خدایان، همان ها که جهان را زائیده اند، نخستین خدایان، به او دیکته می کنند، تا، دنیائی را بیابد که مردان و زنان ذرت، مردان و زنان واقعی می شناسند. و من می گویم، برای همین است که آنتونیوی پیر، این قدر سیگار می کشد، دود می کند تا داستان هائی را که خدایان به او می گویند فراموش نکند، و همچنین آنتونیوی پیر، در شب گام برمی دارد، و در شب مرا پیدا می کند تا گپ بزند و یا این که تنها کبریتم را به او قرض بدهم تا سیگاری آتش کند. دیشب دگر بار مرا یافت، برایش کبریت زدم، و وقتی برای آتش کردن سیگارش نزدیک شد، شعله

کوچک چهره اش را روشن کرد. من چشمانش را دیدم، و خودم را در چشمانش دیدم، و در آن ها من تنها نبودم، با آنتونیوی پیر نشسته بودم، مانند همانشبِ آوریلِ ده سال پیش، وقتی که فشار در سینه ام داشت حسابی خفه ام می کرد، هر دو آنجا داشتیم دود می کردیم، با نگاهمان به شعله و به پاهایمان، چرا که بیش از آن چیزی دیده نمی شد، و من گمان می کنم که بر اثر آن همه خیره شدن از بین دودِ شعله، سیگار و پیپ، به پاها، آنتونیوی پیر چیزی به خاطرش رسید و همان جا برایم شرح داد ...

## داستان راه و ره نورد

«در قبل، بعد نبود. زمان همینطور مسکوت مانده بود، دلتنگ، مثل این که همین حالا شب شود. در قبل، بزرگترین خدایان بودند، همان ها که جهان را زائیده اند، نخستین خدایان. خدایان نشسته بودند و اجباری نداشتند جائی روند، زیرا، در قبل، بعدی نبود، و بنا بر این تکان نمی خوردند، چون نمی توانستند بگویند که قبلاً در یک طرف بودند و بعد در طرف دیگر. خدایان در قبل این چنین بودند، و رفته رفته به فکرشان رسید که لازم است بعد را ابداع کنند، زیرا در غیر این صورت، بسیار غمگین می بود جهانی که همیشه در قبل، ساکن باشد و هرگز به بعد نرسد. پس، یکی از هفت خدا به دیگران گفت که می بایستی کاری کنند که جهان به بعد برسد و نه این که همیشه در قبل بماند. پس خدایان تصمیم گرفتند و گفتند که یافتن بعد، فکر خوبی است و از شادی به رقص درآمدند. اما نتوانستند از شادی، خیلی برقصند، زیرا، فقط در یک مکان بودند و یا شاید در قبل بودند، پس، در اثر این گونه رقصیدن در همان

مکان، شروع کردند به برخورد کردن با یکدیگر، و در جریان رقصشان برخی متمایل به رفتن به طرفی شدند، و برخی متمایل به طرف دیگر. پس قبل کمی پهن تر شد و با هفت صاعقه کوچک و یک ستاره ظاهر شد، زیرا هنوز خیلی کوچک بود و سپس خدایان متوجه شدند که بعد از ابداع کرده اند، چون در قبل، همه در یک مکان و در حال، تحت فشار بودند، و حالا، یا شاید بعد، دیگر کمی از هم فاصله داشتند. خدایان بسیار خشنود شدند و خویش را به رقص سپردند، زیرا این خدایان چنین بودند که دل به رقص می دادند و به هر بهانه ای ماریمبا می نواختند و روی کفلشان می کوفتند. پس خدایان متوجه شدند که بعد، چون دیگر آنها پیش نمی رفتند، خیلی کوچک مانده است، و قبل در همان نزدیکی. و بنا بر این توافق کردند که برای بررسی درست اوضاع، دوباره در قبل گرد هم آیند تا قرار مناسبی بگذارند که چگونه بعد را بزرگتر کنند، و اینقدر نزدیک قبل نمانند. پس خدایان در یک جلسه مقدماتی جمع شدند و به این موضوع اندیشیدند که از چه طریقی توانسته بودند هفت صاعقه کوچک و حتی ستاره‌کی را رسم کنند، و آنگاه به خاطر آوردند که این امر زمانی واقع شد که آنها با هم به رقص پرداختند و به هم برخورد کردند و از سوئی به سوی دیگر رفتند و این که همه این ها در قبل بود. و در بعد، دیگر از هم جدا بودند و به همین دلیل وقتی می رقصیدند، به هم برخورد نمی کردند و دیگر به این سو و آن سو نمی رفتند. آنگاه خدایان باز بسیار خشنود شدند و باز هم به رقص پرداختند، و باز با یکدیگر برخورد کردند و باز در قبل می ماندند، و آنگاه باز از رقصیدن باز می ایستادند و جدی می شدند و باز در بعد خود را می یافتند. مدتی را بدین نحو گذراندند، بین

قبل و بعد، بین جدی بودن و به رقص پرداختن، و همچنان در همین حال بودند، در یک قبل و یک بعدِ خیلی کوچک. و اگر امروز چنین نیست، از این رو است که فکر خوبی به ذهن آنها خطور کرد، و قرار گذاشتند که در بعد، هر کدام را که نوبتش بود، همراهی کنند، و در آنجا، رقصی دیگر و هُل داندی دیگر، و هفت صاعقهٔ دیگر در یکی از هفت صاعقهٔ اول حاصل شد، و پس از آن به بعدِ دیگری رفتند و در آن یکی هم همین کار را کردند، و این عمل را هفت بار تکرار کردند، و آنگاه خود را بار دیگر در قبل یافتند و دیدند که بعد، کمی دورتر از قبل شده، اما هنوز خیلی کوچک است، و حالا که هفت بار هفت صاعقه داشتند، دیدند که خوب است، اما کافی نیست، و این که قبل و بعد می بایستی از هم دور باشند، و می بایستی رقص را در بین بعدِ قبلِ اولی تقسیم کرد، و دیدند که این کار خیلی سخت است و هنوز ساختن جهان باقی است، چون آن ها بزرگترین خدایان بودند، همان ها که جهان را زائیده اند، نخستین خدایان، پس قرار گذاشتند که کسانی را خلق کنند که کارِ رقصیدن و جدی شدن، و باز دور یکدیگر جمع شدن، و از یکدیگر جدا شدن برای گسترش قبل و بعد، را به عهده بگیرند. پس گفتند که باید بر صاعقه هائی که پس از هر جدی شدن و رقصی، حاصل می شدند، نامی بنهند. این صاعقه ها را «راه» خواندند و آنهائی را که قرار بود کار را به عهده بگیرند، «ره نورد». به ایشان کارشان را توضیح دادند و گفتند که کارشان ساده نیست، چون دائماً می بایستی به قبل برگردند، تا بتوانند، در بعد، به جائی دورتر بروند و می بایستی رقصیدن و جدی بودن را یاد بگیرند، و می بایستی یاد بگیرند که یکدیگر را بیابند. آنگاه بزرگترین خدایان، همان ها که جهان را زائیده اند، نخستین خدایان، رفتند تا بخوابند، زیرا از آن همه رقص و جدی شدن، خیلی خسته شده بودند. حالا دیگر ره نوردان را برای ساختن راه فرستاده

بودند و خدایان خود، در خواب، ستاره هائی از راه ها را ترسیم کردند که تبدیل به ستاره شوند، و این چنین بود که راه ها و ره نوردان خلق شدند، و ابداعی بود، حاصل از جدی بودن و شادمانی بزرگترین خدایان، همان ها که جهان را خلق کردند، نخستین خدایان ...».

آنتونیوی پیر ساکت می شود. من دست از نگاه کردن به پاهایم بر می دارم و دیده را بلند می کنم، و متوجه می شوم که سحر به روشنائی می گراید و آنتونیوی پیر دیگر نیست، و این ماجرا در قبل اتفاق افتاده بود، و حالا، یک بُعد است که باید بزرگترش کرد، با جدیت و سرور، با پیدا کردن یکدیگر، و هر از گاهی، با بازگشت به قبل ... اما در بعد، شب بسته بود، مثل دری سیاه و بسیار بودند سایه ها و یافتن خورشید نیمه شب، خیلی کار می بُرد، همانی که گرداگردش کلام و آرزو جمع می شوند، و من به خاطر می آورم که می خواستم به شما بگویم که نروید، که بمانید و



ماه را بنگرید که به طبلی بدل می شود و باد آرزوهایش را به صدا در می آورد. و ببینید که سوسک ها، چیزی نیستند مگر ستارگان کاهلی که دائماً از این که افتاده اند، گله می کنند، و کرم های شبتاب نوارهای نور را ترسیم می کنند، و حتی در تاریک ترین گوشه های شب نیز می توان به پیشواز نور رفت.